

مرحله‌ی دوّم

- «حسنک! فکر خیلی خوبیه. یک کتاب‌خونه توی مدرسه ایجاد می‌کنیم. آفرین. این یه طرح خوب و ضروریه. نه فقط مدرسه، که حتی روستای سروش‌آباد هم به این کتاب‌خونه نیاز داره.»

- «بله آقای معلم! کتاب‌خونه‌ی مدرسه رو که بسازیم، غیر از بچه‌های مدرسه، مردم روستا هم می‌توانن از کتاب‌های کتاب‌خونه استفاده کنن.»

ناصر با کنجکاوی پرسید:

- «خب! آقا معلم! حالا با این طرح حسن، برای ساختن کتاب‌خانه از کجا باید شروع کنیم؟»

آقای معلم، که آرام قدم می‌زد و به سمت دفتر مدرسه می‌رفت، لبخندی زد و گفت:

- «عجله نکنید. آرام آرام می‌شه کتاب‌خونه رو ایجاد کرد. ابتدا باید محل کتاب‌خونه رو بسازیم. پس عجله نکنید.»

حسن که پاسخ‌های معلم به ناصر را می‌شنید، به فکر فرو رفت. با خود اندیشید: «پس چرا آرام آرام؟ چرا سریع کتاب‌خانه را ایجاد نکنیم؟»

این پرسش‌های حسن، او را دل‌سرد و مأیوس کرد. او تصور می‌کرد که تا طرح ایجاد کتاب‌خانه از فکر او در آمد، باید سریع و با عجله ساخته شود. اما اکنون، معلم مدرسه که طرح حسن را پذیرفته بود، او را به آرامش دعوت می‌کرد و می‌گفت که نباید عجله کرد.

از مدرسه بیرون رفتند. حسن از بچه‌ها جدا شد و با گام‌های کوتاه، به سمت خانه، به راه خود ادامه داد. سرش پایین بود و زمین را نگاه می‌کرد که با هر قدم او، از زیر پایش می‌گذشت. اما فکر کتاب‌خانه، و ناامیدی او از سخنان معلم مدرسه، او را رها نمی‌کرد.

* * * * *

به خانه رسید. وارد حیاط شد. صدای به هم خوردن در حیاط که شنیده شد، مادر حسن از درون اتاق صدا زد:

- «حسنک تویی؟ آمدی پسرم؟»

حسن که بی‌حوصله بود، پاسخ داد:

- «بله منم. سلام مادر.»

- «سلام پسرم. من خیلی کار دارم. می‌دونم که خسته‌ای. اما کمک کن.»

حسن بدون این که پاسخ بدهد، از پله‌ها بالا رفت و کیف خود را به گوشه‌ی اتاق پرت کرد و در چهار چوب در ایستاد و پرسید:

- «چه کار کنم؟»

- «برو لونه‌ی مرغ‌ها رو ببین. اگه توی لونه، تخم مرغ بود، همه رو بردار و بیار.»

حسن بی‌حوصله و آهسته از پله‌ها پایین رفت. به آغل حیوانات که رسید، به هیچ کدام توجه نکرد. آن‌ها برای حسن سر تکان دادند و برخی دم تکان دادند. سر و صدا کردند تا توجه او را به خود جلب کنند.

اما حسن به آن‌ها توجهی نداشت. به سمت لانه‌ی مرغ‌ها رفت. دست خود را در لانه کرد. مرغی قدقدکنان از جای خود پرید و به سمت ته لانه رفت. حسن بی‌توجه به او، چند تخم مرغ را زیر دست خود حس کرد. آن‌ها را بیرون آورد؛ سه تخم مرغ، که روی پوسته‌ی آن‌ها کثیف بود.

آغل حیوانات را ترک کرد و وارد حیاط شد و از پله‌ها بالا رفت. در اتاق، نگاهی به اطراف کرد اما مادرش را ندید. وارد آشپزخانه شد و تخم مرغ‌ها را روی ظرف‌شویی گذاشت.

مادر او را صدا زد:

- «آوردی پسرم؟»

- «بله. گذاشتم توی آشپزخونه. سه تا است.»

- «یه زحمت بکش. اونا رو بشوی. بعد هر سه تاش رو بشکن توی یه کاسه، و اونا رو هم بزن. نمک هم بریز.»

حسن که حوصله‌ی حرف زدن نداشت، دوباره وارد آشپزخانه شد و تخم مرغ‌ها را زیر آب شیر ظرف‌شویی گرفت. بعد از شستن آن‌ها، کاسه‌ای روی میز گذاشت و تخم مرغ اول را در آن شکست. زرده‌ی تخم مرغ که به درون کاسه افتاد، حسن به فکر فرو رفت: «اگر او در لانه‌ی مرغ‌ها می‌ماند و مرغ‌ها چند روز روی آن می‌خوابیدند و آن را گرم نگه می‌داشتند، تبدیل به جوجه می‌شد.»

تخم مرغ‌های بعدی را هم شکست و به درون کاسه ریخت. به آن‌ها اندیشید. از خودش دلخور شد که این تخم مرغ‌ها را شکسته و اجازه نداده تا تبدیل به جوجه بشوند.

قاشقی را به دست گرفت و با آن تخم مرغ‌های درون کاسه را به هم زد. زرده‌ها به مرور با هم مخلوط شدند. مادر وارد آشپزخانه شد.

- «آفرین پسرم. آماده کردی؟ خوبه. بده من.»

حسن کاسه را به مادرش داد و پرسید:

- «چرا بچه‌های مرغ‌ها، این جوجه‌ها، مثل بچه‌های آدم‌ها، یا مثل توله‌های سگ‌ها و بچه گربه‌ها، کامل به دنیا نمی‌آیند؟!»

چرا اول به شکل تخم متولد می‌شن، بعد تبدیل به جوجه می‌شن؟»

مادر حسن که معلوم بود خیلی کار دارد، با عجله فعالیت می‌کرد. تخم مرغ‌های به هم زده شده‌ی داخل کاسه را به درون قابلمه‌ی روی اجاق ریخت و در قابلمه را گذاشت و پاسخ داد:

- «اغلب پرنده‌ها تخم گذارند، بچه‌ها نیستند. حیوانی بچه‌ها، بچه‌شون در شکم مادر کامل می‌شه بعد متولد می‌شه. اما حیوانی تخم‌گذار، نمی‌تونن بچه رو توی شکم خودشون کامل کنن. اینه که اول توی شکم اونا تبدیل به تخم می‌شه، بعد اون تخم که متولد شد، کار شکم مادر رو انجام می‌ده، تا بعد از چند روز تبدیل به جوجه بشه. همه‌ی غذایی که در شکم مادر می‌خواست بخوره، داخل زرده‌ی تخم قرار داره، زرده. بعدش هم که دیگه می‌دونی: پوسته‌ی تخم رو می‌شکنه و متولد می‌شه.»

مادر این توضیح را داد و از در آشپزخانه بیرون رفت. حسن، مات و مبهوت از توضیح مادر، وسط آشپزخانه ایستاده بود. با خود اندیشید: «بچه‌ی پرنده‌ها، یک بار به شکل تخم متولد می‌شن، و یک بار هم به شکل جوجه. تخم در واقع همون کار شکم مادر رو برای جوجه انجام می‌ده.»

تخم مرغ و دو مرحله‌ای بودن تولد جوجه، جرقه‌ای در فکر حسن زد. فهمید که اگر جوجه، یک بار در قالب تخم مرغ، یک بار هم به شکل جوجه متولد می‌شود، هر کار اجتماعی هم می‌تواند دو مرحله داشته باشد. مثلاً ایجاد کتابخانه‌ی مدرسه. فکر کتابخانه‌ی مدرسه، مثل یک تخم مرغ متولد شد. اما تا تبدیل شدن این فکر به یک کتابخانه‌ی کامل، مدتی زمان و فعالیت نیاز است. وقتی کتابخانه افتتاح شود، انگار جوجه در تخم مرغ کامل و متولد شده است.

این فکر، حسن را از یأس و ناامیدی خارج کرد. به سرعت به سراغ قلم و دفتر خود رفت. فعالیت‌هایی که باید انجام بشود تا طرح کتابخانه که به فکر او رسیده بود، تبدیل به کتابخانه شود را به ترتیب نوشت:

به نام خدا

طرح ایجاد کتابخانه‌ی مدرسه‌ی سروش آباد

یکم- ساختن اتاق کتابخانه در گوشه‌ی مدرسه.

دوم- قفسه‌بندی کتابخانه.

سوم- تعیین مسئول کتابخانه، یعنی کتاب‌دار.

چهارم- اعلام عمومی، برای این که هر کس در خانه‌ی خود کتاب اضافی دارد، آن را به کتابخانه‌ی مدرسه هدیه کند.

پنجم- تهیه و خرید کتاب‌های جدید از کتاب‌فروشی شهر.

ششم- تعیین روش امانت دادن کتاب به بچه‌ها به صورت هفتگی.

هفتم- غیر از کتاب، باید DVD بازی‌های کامپیوتری و نرم‌افزارها را هم در قفسه‌ای جداگانه برای بچه‌ها آماده کرد.

هشتم- میزهایی در کتابخانه قرار داده شود تا بچه‌ها بتوانند روی مطالعه کنند.

هر چه فکر کرد، مطلب و نکته‌ی دیگری برای طرح خود نیافت. آن برگه را از دفتر خود برید و تا کرد و به جیب

گذاشت. از اتاق بیرون رفت و کفش‌های خود را پوشید و به سرعت از پله‌ها پایین رفت.

کوچه‌های روستا را دوید تا به مسجد رسید. آقای معلم در این زمان، همیشه در مسجد است. وارد مسجد شد و فریاد

زد:

- «آقا معلم! آقا معلم! یافتم، یافتم!»

معلم بیرون آمد و پرسید:

- «سلام حسن. چی شده، چی یافتی؟»

- «سلام آقا، من، من... من یافتم، یعنی فهمیدم که طرح‌ها، می‌تونن دو مرحله‌ای باشن، مثل تخم مرغ که اول به شکل

تخم متولد می‌شه، بعد در داخل اون، جوجه کامل می‌شه.»

- «خب! این یعنی چی؟»

- «یعنی این که، آقا یعنی این که فکر کتاب‌خونه، مثل همون تخم مرغ می‌مونه. اما ساخت کتاب‌خونه، مثل کامل شدن

جوجه در پوسته‌ی تخم مرغ. آقا من مرحله‌ی دوم، یعنی کامل شدن ایجاد کتاب‌خونه رو در هشت کار جدا که باید انجام

بشه تا کتاب‌خونه شکل بگیره، نوشتم، اینها آقا ...»

حسن از جیب خود برگه‌ی طرح کتاب‌خونه را در آورد و به معلم مدرسه داد. آقای معلم آن را گرفت و نگاهی به آن

انداخت و با خنده‌ای محبت‌آمیز به حسن گفت:

- «آفرین حسنک! این درسته. این که گفتم عجله نکن، منظورم این بود که کار ایجاد کتاب‌خونه، نیاز به برنامه‌ریزی و

فعالیت‌های زیادی دارد. خب! تو الان یاد گرفتی که هر ایده‌ای به فکر کسی رسید، نباید تصور کنه همون لحظه انجام بشه.

صبر و برنامه‌ریزی نیاز داره. خب! من این طرح تو رو به مرور اجرا می‌کنم، نگران نباش.»

حسن خوشحال و سرحال از معلم خود خداحافظی کرد و به سمت خانه دوید. او خوشحال بود. او راز مرحله‌ی دوم

را فهمیده بود.